

وقایع نگاری وارد استون\_کتاب اول

دستیار شکارچی شبح

نوشته جوزف دلانی

ترجمه سعید صالحی

ویراستار: امیر عطایی



[www.ET-Library.blog.ir](http://www.ET-Library.blog.ir)



## فصل سوم: مسیر آبی شماره 13

ما درست زمانی به هورس شا رسیدیم که ناقوس یک کلیسا از فاصله دور به صدا درآمد. ساعت هفت بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد. باران شدیدی به صورت ما برخورد می کرد، اما هنوز به اندازه کافی نور بود که من برای قضاوت کردن با خودم بگویم، این جا اصلاً جایی نیست که من هیچ وقت بخواهم در آن زندگی کنم و حتی یک بازدید کوتاه هم بهتر است انجام نشود.

هورس شا یک لکه سیاه در مقابل زمین های سبز بود، یک جای ترسناک و کوچک با حدود بیست ردیف خانه های زمخت که دو به دو پشت به پشت هم بودند و بیشتر آن ها در دامنه نم ناک و بی حفاظ تپه ای قرار داشتند. کل این منطقه از معدن ها سوراخ سوراخ شده بود و هورس شا در مرکز آن قرار داشت. خیلی بالا تر از روستا یک کپه بزرگ خاکستر وجود داشت که ورودی یک معدن را نشان می داد. پشت آن کپه انبار های زغال سنگ قرار داشتند که آن قدر سوخت در آن ها بود که بتواند بزرگ ترین شهرک های کانتی را حتی در طولانی ترین زمستان ها گرم نگه دارد.

خیلی زود ما داشتیم از خیابان های باریک و سنگفرش شده حرکت می کردیم و مجبور بودیم خودمان را به دیوارهای سیاه و کثیف بچسبانیم تا راه برای ارا به هایی که کپه هایی از زغال سنگ های خیس شده از باران در آن ها بود باز شود. اسب های بزرگ منطقه که داشتند آن ارا به ها را می کشیدند در مقابل بارشان داشتند تقلا می کردند و پاهایشان روی سنگفرش های براق می لغزید. مردم کمی دیده می شدند اما در حالی که ما حرکت

می کردیم پرده های توری خانه ها تکان تکان می خوردند. یک بار هم گروهی از معدن چیان با چهره های سرسخت را دیدیم که داشتند به آرامی از تپه بالا می رفتند تا شیفت شب خود را شروع کنند. آن ها داشتند با صدای بلند حرف می زدند اما ناگهان ساکت شدند و به صورت یک صف به راهشان ادامه دادند تا ما رد شویم، در دور ترین جای خیابان نسبت به ما راه می رفتند. یکی از آن ها با دستانش نشان صلیب را درآورد و عبارت پناه به خدا را زیر لب خواند.

شبح گیر با غرولند گفت: «بهش عادت کن پسر. به ما نیاز هست اما خیلی کم بهمون خوش آمد گویی گفته می شه. بعضی از جاها بد تر از جاهای دیگه هست.»

بالاخره از یک گوشه چرخیدیم و وارد پست ترین و بدترین کوچه شدیم. از همان لحظه اول می توانستی بگویی که هیچ کس در آنجا زندگی نمی کند. از یک نظر شیشه بعضی از پنجره ها شکسته بود و تعدادی هم با تخته چوب پوشیده شده بودند، و البته آن جا تقریباً به طور کامل تاریک بود و هیچ چراغی دیده نمی شد. در آخر آن خیابان انبار متروک یک تاجر غلات بود. دو در بزرگ چوبی آن باز بودند و از لولا های زنگ زده شان آوزیان بودند. شبح گیر جلوی آخرین خانه ایستاد. این یکی در گوشه کوچه قرار داشت و نزدیک ترین به انبار بود و تنها خانه ای در کوچه بود که شماره داشت. این شماره روی فلز حک شده و به در میخکوب شده بود. شماره سیزده، بدترین و بد شانس ترین شماره؛ و درست بالای آن بر روی دیوار بالاتر، یک تابلو اسم خیابان که فقط از یک میخ زنگ زده به صورت عمودی و به طرف سنگفرش ها آویزان بود قرار داشت. روی آن نوشته شده بود **مسیر آبی**.

این خانه شیشه پنجره داشت اما پرده های توری آن زرد بودند و روی آن ها تار عنکبوت قرار داشت. این حتماً همان خانه جن زده ای بود که استادم در مورد آن به من هشدار داده بود.

شبح گیر یک کلید از جیبش بیرون آورد، در را باز کرد و وارد تاریکی درون خانه شد. اولش خوشحال بودم که از نم باران خلاص شدم اما وقتی که او یک شمع روشن کرد و آن را روی کف خانه جایی که تقریباً وسط اتاق جلویی بود گذاشت، می دانستم که در یک آلونک متروک گاوها راحت تر از این جا هستم.

هیچ اسباب و اثاثیه ای در خانه دیده نمی شد، فقط یک کف سنگفرش شده و عریان و یک کپه کاه کثیف در زیر پنجره. اتاق، هوای خفه ای هم داشت، هوایش خیلی نم ناک و سرد بود و با نور شمع که سوسو می زد می توانستم بخار تنفسم را ببینم.

چیز هایی که دیدم به اندازه کافی بد بود ولی چیز هایی که او گفت بدتر بود.

- خب پسر، من کاری دارم که باید بهش رسیدگی کنم به همین دلیل من میرم، اما بعداً بر می گردم. می دونی باید چی کار کنی؟

من در حالی که به شمع نگاه می کردم و نگران بودم که هر لحظه ممکن است خاموش شوم جواب دادم: «نه قربان.»

او در حالی که ریشش را می خاراند، انگار چیزی درون آن می خزد توضیح داد: «خب، کاری که باید انجام بدی همون چیزیه که قبلاً بهت گفتم، گوش نمی دادی؟ تو باید همیشه هوشیار باشی نه در رؤیا. به هر حال چیز خیلی سختی نیست. تو فقط باید تمام شب رو به تنهایی اینجا بگذرونی. من همه شاگرد های جدیدم رو در اولین شب شون اینجا میارم، اینطور می تونم بفهمم چطور تربیت شدن. اوه، اما یه چیز هست که بهت نگفتم. نیمه شب ازت انتظار دارم که به زیر زمین بری و با اون چیزی که در اونجا کمین کرده رو به رو بشی. اگه از این کار بر بیای، خب، تو برای همیشه به شاگردی من در میای. سوالی نداری؟»

البته من سؤال هایی داشتم اما از شنیدن جواب های آن ها می ترسیدم. به همین دلیل فقط سرم را به نشانه منفی تکان دادم و سعی کردم که لب بالایی ام را از لرزیدن نگه دارم.

او پرسید: «چطور می دونی که کی نیمه شب شده؟»

شانه ام را بالا انداختم. من خیلی خوب می توانستم زمان را از روی موقعیت خورشید یا ستاره ها تشخیص بدم، و اگر یک وقت در نیمه ی شب بیدار می شدم، تقریباً همیشه می دانستم که چه زمانی است، اما در اینجا مطمئن نبودم. در بعضی از جاها به نظر می آید که زمان خیلی کند تر پیش می رود و احساس می کردم که این خانه هم یکی از آن هاست.

ناگهان به یاد ساعت کلیسا افتادم، «تا حالا فقط هفت بار به صدا در اومده، من منتظر دوازده بار صدای ناقوس می مونم.»

شبح گیر با یک لبخند ضعیف گفت: «خب حداقل حالا هوشیار هستی. وقتی که ساعت دوازده بار به صدا درآمد انتهای شمع رو بگیر و از اون برای پیدا کردن راه خودت به زیر زمین استفاده بکن. تا اون موقع اگه می تونی خودت رو کنترل کنی بخواب. حالا با دقت گوش بده، سه چیز مهم هست که باید به خاطر بسپاری. در جلویی رو برای هیچ کس باز نکن اهمیت نداره که چقدر محکم در بزنه و دیر به زیر زمین نرو.»

او یک قدم به سمت در جلویی برداشت.

در همان لحظه آخر گفتم: «سومین چیز چیه؟»

- شمع، پسر. هر کاری می کنی نذار شمع خاموش بشه.

بعد او رفت و در را پشت سرش بست و من کاملاً تنها ماندم. با احتیاط شمع را برداشتم و به سمت در آشپزخانه رفتم و وارد آن جا شدم. آشپزخانه از هر چیزی خالی بود فقط یک ظرفشویی سنگی به چشم می خورد. در پشتی بسته بود اما هنوز باد در زیر آن ناله می کشید. دو در دیگر هم در سمت راست بودند. یکی از آن ها باز بود و من می توانستم پله های چوبی لختی را ببینم که به سمت اتاق های بالا می رفتند. در دیگر که به من نزدیک تر بود بسته بود.

چیزی در مورد آن در بسته من را پریشان می کرد. تصمیم گرفتم که یک نگاه سریع بیندازم. با اضطراب دستگیره در را گرفتم و با تقلا آن را کشیدم. تکان دادن آن خیلی سخت بود و برای یک لحظه احساس مور مور کننده ای داشتم که کس دیگری در آن طرف در داشت آن را گرفته بود که باز نشود. وقتی من آن را محکم تر کشیدم با یک تکان باز شد و باعث شد من تعادلم را از دست بدهم. تلو تلو خوران دو سه قدم عقب رفتم و کمی مانده بود که شمع از دستم بیفتد. پله های سنگی سمت پایین و به داخل تاریکی می رفتند و از غبار زغال سنگ سیاه شده بودند. پله ها به سمت چپ می پیچیدند به همین دلیل من نمی توانستم که درست تا خود زیر زمین را ببینم، اما موجی از باد سرد از آن ها بالا می آمد و باعث می شد شعله شمع برقصد و سوسو بزند. خیلی سریع در را بستم و به اتاق جلویی برگشتم و در آشپزخانه را هم پشت سرم بستم.

شمع را با احتیاط در دور ترین گوشه از در و پنجره قرار دادم، وقتی که کاملاً مطمئن شدم نمی افتد، دنبال جایی روی زمین گشتم که بخوابم. حق انتخاب خیلی زیادی وجود نداشت. بدون شک روی آن کاه های خیس نمی خوابیدم به همین دلیل در وسط اتاق دراز کشیدم.

سنگفرش ها سفت و سرد بودند اما من چشم هایم را بستم. وقتی که خوابم می برد از آن خانه ترسناک دور می شدم و کاملاً احساس اطمینان می کردم که درست قبل از نیمه شب بیدار می شوم.

معمولاً خیلی زود خوابم می برد اما این بار فرق داشت. داشتم از سرما می لرزیدم و باد هم شروع به تکان دادن شیشه پنجره ها کرده بود. صداهای خش خش و پیچ پیچ هم از دیوارها می آمد. همه اش به خودم می گفتم که موش ها هستند. ما کاملاً در مزرعه به آن ها عادت کرده بودیم. اما بعد از آن، ناگهان یک صدای آزار دهنده جدید از پایین، جایی در عمق زیر زمین تاریک به گوش می رسید.

اولش صدا ضعیف بود و باعث می شد که من مجبور شوم با دقت گوش دهم. اما به تدریج آن قدر بلند شد که هیچ شکی در چیزی که داشتم می شنیدم نداشت. آن پایین در زیر زمین چیزی داشت اتفاق می افتاد که نباید اتفاق می افتاد. یک نفر داشت حفاری می کرد و با آهنگ خاصی زمین سخت را با یک بیل نوک تیز می کند. اول صدای کوبیده شده لبه یک فلز به سطح سنگ می آمد بعد صدای نرم فرو رفتن بیل در عمق خاک سفت می آمد که قسمتی از آن را جدا می کرد و از زمین می کند.

این روال تا چند دقیقه ادامه داشت تا اینکه صدا به همان ناگهانی که شروع شده بود متوقف شد. همه چیز ساکت بود، حتی موش ها پیچ خود را تمام کردند. به نظر می آمد که خانه و همه چیز هایی که در آن هستند نفس خود را حبس کرده اند و می دانستم که خودم هم همین کار را کرده ام.

سکوت با انعکاس یک صدای تالاپ شکسته شد. بعد کلی صدای تالاپ تالاپ دیگر هم آمد که بدون شک ریتم خاصی داشتند. صدای تالاپ تالاپی که بلند تر و بلند تر و نزدیک تر می شدند...

یک نفر داشت از پله های زیر زمین بالا می آمد.

شمع را برداشتم و در دور ترین گوشه قوز کردم. تالاپ... تالاپ... نزدیک تر و نزدیک تر می شد. صدای پوتین هایی سنگین می آمد. چه کسی بود که آن پایین در تاریکی داشت زمین را می کند؟ چه کسی بود که الآن داشت از پله ها بالا می آمد؟

البته شاید درست نبود که پرسیده شود چه کسی داشت از پله ها بالا می آمد، باید پرسیده می شد چه چیزی داشت بالا می آمد... صدای باز شدن در آشپزخانه و تالاپ تالاپ پوتین ها در

آشپزخانه را شنیدم. خودم را بیشتر به گوشه اتاق چسباندم و سعی می کردم که خودم را کوچک تر کنم و منتظر بودم که در آشپزخانه باز شود. و در با صدای غرغر بلندی بسیار آهسته باز شد. چیزی به داخل اتاق قدم گذاشت و بعد از آن سرما را احساس کردم. سرمای واقعی. همان سرمایی که به من می گفت چیزی نزدیک است که به این جهان تعلق ندارد. این سرما شبیه سرمای تپه مأمور اعدام بود، فقط خیلی خیلی بدتر. شمع را بلند کردم، شعله اش سایه هایی و هم آور را مشخص کرد که از دیوار بالا و روی سقف افتادن.

در حالی که صدایم بیشتر از آن دستم که شمع را گرفته بود، می لرزید پرسیدم: «کی اون جاست؟ کی اون جاست؟»

هیچ جوابی داده نشد. حتی باد بیرون هم ساکت شده بود. دوباره با صدای بلند گفتم: «کی اون جاست؟»

باز هم هیچ جوابی داده نشد اما رد پوتین های نامرئی که به سمت من می آمدند روی سنگفرش دیده می شد. آن ها نزدیک تر و نزدیک تر می آمدند و حالا من می توانستم صدای نفس کشیدن را هم بشنوم. چیزی بزرگ داشت به سنگینی نفس می کشید. درست مثل صدای اسب بزرگی بود که همین حالا بار سنگینی را به سمت بالای سرایشی یک تپه برده. در همان لحظه آخر رد پاها از طرف من تغییر جهت دادند و در نزدیکی پنجره توقف کردند. من نفسم را حبس کرده بودم و به نظر می رسید که آن موجود که در کنار پنجره بود به جای هر دو ما نفس می کشید، آن چنان حجمی از هوا را به درون ریه هایش می کشید که انگار هیچ وقت نمی توانست به اندازه کافی نفس بکشد.

درست زمانی که من دیگر نمی توانستم تحمل کنم، آن موجود آه عمیقی کشید که در یک زمان هم خسته به نظر می رسید و هم ناراحت و پوتین های نامرئی دوباره روی سنگ فرش ها به حرکت درآمدند؛ قدم هایی سنگین که از پنجره دور می شدند و به سمت در برمی گشتند. وقتی آن ها شروع به پایین رفتن از پله های زیر زمین کردند، بالاخره دوباره موفق شدم که نفس کشیدنم را شروع کنم.

تپش قلبم آرام تر شد. لرزش دستم متوقف شد و به تدریج احساس آرامش کردم. من باید خودم را کنترل می کردم و آرام می شدم. ترسیده بودم، اما اگر بدترین چیزی که قرار بود امشب بیفتد، آن بود. آن را گذرانده بودم و اولین امتحانم را با موفقیت پشت سر گذاشته بودم. من قرار بود که شاگرد شبخ گیر بشوم به همین دلیل باید به جاهایی مانند این خانه جن زده عادت می کردم. این کارها به این شغل مربوط بود.

بعد از حدود پنج دقیقه یا بیشتر حالم بهتر شد. فکر کردم که یک بار دیگر تلاشی برای خوابیدن بکنم اما همان طور که پدرم گاهی اوقات می گوید «افراد نابکار هیچ وقت نمی توانند استراحت کنند». خب، من نمی دانم که چه کار اشتباهی انجام داده ام، اما ناگهان یک صدای دیگر آمد که مزاحم من شود.

اولش صدا ضعیف و از فاصله دور بود- کسی داشت در یک خانه را می زد. چند لحظه متوقف شد اما دوباره اتفاق افتاد. سه ضربه مجزا، اما این بار کمی نزدیک تر بود. دوباره چند لحظه متوقف شد و بعد سه ضربه دیگر به صدا درآمد. خیلی برایم طول نکشید که قضیه را بفهمم. یک نفر داشت محکم در هر کدام از خانه های این خیابان را می زد و به خانه شماره سیزده نزدیک تر و نزدیک تر می شد. وقتی بالاخره به خانه جن زده رسید، سه ضربه ای که زد آن قدر بلند بود که مرده ها را از خواب بیدار کند. آیا چیزی که در زیر زمین بود از پله ها بالا می آمد که به این درخواست جواب دهد؟ احساس می کردم که بین این دو گیر کرده ام، چیزی که بیرون بود و می خواست داخل شود و چیزی که در آن پایین بود و می خواست آزاد شود.

وناگهان اوضاع بهتر شد. یک صدا در آن طرف در ورودی داشت من را صدا می زد؛ صدایی که آن را می شناختم.

- تام! تام! در رو باز کن! بذار پیام تو!

مادر بود. آن قدر از شنیدن صدای او خوش حال بودم که بدون فکر کردن با عجله به سمت در رفتم. بیرون باران می بارید و حتماً او خیس می شد.

مادر گفت: «سریع تر تام! سریع تر! نذار که منتظر بمونم.»

کمی مانده بود که چفت در را بکشم و آن را باز کنم که به یاد هشدا شبخ گیر افتادم، «در جلویی رو برای هیچ کس باز نکن اهمیت نداره که چقدر محکم در بزنه...»

اما چطور می توانستم مادر را آن بیرون در تاریکی بگذارم؟ صدا دوباره گفت: «عجله کن تام! بذا پیام تو!»

با یادآوری چیزی که شبخ گیر گفته بود نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که فکر کنم. غریزه به من می گفت که امکان ندارد مادر باشد. چرا باید او تمام این راه، من را دنبال می کرد؟ او از کجا باید می دانست که ما به کجا می رویم؟



همچنین امکان نداشت مادر تنهایی سفر کند. حتماً پدرم یا جک همراه او می آمدند. نه، چیزی دیگری بود که آن بیرون منتظر بود. چیزی بدون دست که با آن وجود می توانست در بزند. چیزی بدون پا که با آن وجود می توانست روی سنگفرش های خیابان بایستد. در زدن محکم تر شد. صدا با التماس گفت: «خواهش می کنم بذار پیام تو تام! چطور ممکنه که تو این قدر سنگ دل و بی رحم باشی؟ من خیس هستم، خسته ام و سردهم.»

به تدریج صدا شروع به گریه کردن کرد و من با اطمینان می دانستم که امکان نداشت مادر باشد. مادر خیلی قوی بود. او هیچ وقت گریه نمی کرد مهم نبود که اوضاع چقدر بد بشود. و بعد از چند لحظه صدا ها محو شدند و همه با هم متوقف گردیدند. من روی کف اتاق دراز کشیدم و دوباره سعی کردم بخوابم. همه اش دور خودم می چرخیدم یک بار روی این پهلوی می خوابیدم و بار دیگر روی پهلوی دیگر، اما هر قدر تلاش می کردم خوابم نمی برد. باد شروع به لرزاندن شیشه پنجره ها با صدایی بلند تر از قبل کرد و با هر ساعت، زمان سنج کلیسا به صدا در می آمد و من را به نیمه شب نزدیک تر می کرد.

هر دقیقه زمان پایین رفتن من از پله های زیر زمین کمتر می شد، مضطرب تر می شدم. من دلم می خواست که امتحان شبی گیر را با موفقیت پشت سر بگذارم، اما چقدر اشتیاق داشتم که به خانه و تخت خواب خوب و امن و گرم خودم برگردم. اما درست زمانی که ناقوس ساعت کلیسا یک بار به صدا در آمد – یعنی ساعت یازده و ربع بود- یک بار دیگر صدای کندن زمین شروع شد... یک بار دیگر صدای آرام تالاب تالاب چکمه های سنگین را شنیدم که از پله های زیر زمین بالا می آمدند، یک بار دیگر در باز شد و چکمه های نامرئی وارد اتاق جلویی شدند. در این زمان تنها قسمتی از بدنم که حرکت می کرد قلبم بود که آنقدر محکم می تپید که نزدیک بود دنده های سینه ام را بشکند. اما این بار چکمه ها به سمت پنجره تغییر جهت ندادند. آن ها به آمدن ادامه دادند. تالاب! تالاب! تالاب! آن ها مستقیم به سمت من می آمدند.

درست مثل یک گربه مادر که بچه هایش را حمل می کند، احساس کردم پوست موهای پشت گردنم به شدت سیخ می شوند. و بعد یک بازوی نامرئی محکم دور بدنم را گرفت و دست هایم را به پهلوی هایم چسباند. من سعی کردم که نفس بکشم اما غیر ممکن بود. سینه ام داشت خرد می شد. داشت من را به سمت در زیر زمین می برد. نمی توانستم ببینم چه چیزی دارد من را حمل می کند اما می توانستم صدای خس خس نفس کشیدنش را بشنوم و با وحشت داشتم تقلا می کردم، چون یک طوری می دانستم که قرار است چه اتفاقی بیفتد.

یک جورهایی می دانستم که چرا صدای کندن زمین از پایین می آمد. قرار بود من را از پله های زیر زمین به داخل تاریکی ببرد و من می دانستم که یک قبر آن پایین منتظر من است. قرار بود من زنده به گور شوم.

وحشت زده بودم و سعی کردم که فریاد بزنم، اما قضیه بدتر از آن بود که فقط بین یک بازو گیر کرده باشم. من فلج شده بودم و نمی توانستم هیچ کدام از عضلاتم را تکان دهم.

ناگهان داشتم می افتادم...

فهمیدم چهار دست و پا روی زمین هستم و به در باز زیر زمین خیره شده ام و فقط چند سانتی متر با بالا ترین پله فاصله دارم. با وحشت و در حالی که قلبم آنقدر محکم می تپید که ضربانش قابل شمارش نبود، روی پایم ایستادم و در زیر زمین را محکم بستم. همانطور که هنوز می لرزیدم به اتاق جلویی بازگشتم تا بفهمم یکی از سه قانون شبخ گیر شکسته شده است.

شمع خاموش شده بود...

در حالی که داشتم به سمت پنجره می رفتم، یک درخشش ناگهانی نور اتاق را روشن کرد و بعد از آن صدای بلند رعد آمد که تقریباً درست بالای سر من بود. باران به شدت به خانه می خورد و پنجره ها را به لرزش در می آورد و باعث می شد در جلویی غرغر و ناله کند انگار چیزی داشت سعی می کرد که وارد شود. من با بیچارگی چند دقیقه به بیرون خیره شدم و درخشش آذرخش ها را نگاه می کردم. شب بدی بود و اگر چه آذرخش من را می ترساند اما حاضر بودم هر چیزی را بدهم که آن بیرون باشم و در خیابان ها پیاده روی کنم، حاضر بودم هر کاری انجام بدهم ولی وارد آن زیر زمین نشوم.

در فاصله دور ناقوس ساعت کلیسا به صدا در آمد. زنگ ها را شماردم و دقیقاً دوازده تا بودند. حالا باید با چیزی که در زیر زمین بود رو به رو می شدم.

در آن لحظه بود که وقتی آذرخش دوباره اتاق را روشن کرد من رد پا های بزرگ روی کف اتاق را دیدم. اولش فکر کردم که رد پای شبخ گیر است اما آن ها سیاه بودند، انگار پوتین های بزرگی که آن ها را درست کرده بودند از غبار زغال سنگ پوشیده شده بودند. آن ها از طرف در آشپزخانه آمده بودند و تا نزدیک پنجره رفته و بعد برگشته و دوباره از راه آمده برگشته بودند. به زیر زمین برگشته بودند؛ آن پایین در تاریکی، جایی که من باید می رفتم!

در حالی که خودم را برای حرکت وادار می کردم، با دستم کف اتاق دنبال انتهای شمع گشتم. بعد دنبال بسته کوچک لباس هایم گشتم. در وسط بسته جعبه کبریتی بود که پدر به من داده بود.

کورکورانه در تاریکی دسته کوچک کبریت های داخل آن را بیرون آوردم و روی کف اتاق ریختم و از سنگ و فلز برای ایجاد کردن جرقه استفاده کردم. من دسته کوچک چوب را روشن کردم که همه آن ها شروع به شعله ور شدن کردند و آنقدر شعله آن ها طول کشید که بتوانم شمع را روشن کنم. حتماً پدر نمی دانست که هدیه اش این قدر زود و تا این حد به دردم می خورد. درست زمانی که در زیرزمین را باز کردم یک رعد و برق ناگهان اتفاق افتاد که کل خانه را لرزاند و صدای غرش آن از پله هایی که در جلوی من بودند پایین رفت. من به سمت پایین و به طرف زیر زمین رفتم در حالی که دستم می لرزید و و با رقصیدن شعله شمع سایه هایی عجیب روی دیوار ایجاد می شد. من نمی خواستم که به آن پایین بروم، اما اگر در امتحان شبی گیر شکست می خوردم، احتمالاً به محض اینکه هوا روشن می شد در راه برگشت به خانه بودم. شرمم را هنگام شرح دادن اتفاقات افتاده به مادرم تصورم کردم. هشت پله پایین رفتم و از گوشه چرخیدم و در این حالت زیر زمین دیده می شد. زیر زمین بزرگی نبود اما سایه هایی در گوشه هایش داشت که نور شمع نمی توانست به آن ها برسد و روی سقف هم تار های عنکبوت به صورت نازک و پرده هایی کثیف آویزان بود. تکه های کوچک زغال سنگ و صندوق های بزرگ چوبی روی سطح خاکی آن پراکنده بودند. و یک میز چوبی قدیمی هم در کنار یک بشکه بزرگ آبجو قرار داشت. دور بشکه آبجو چند قدم برداشتم و متوجه وجود چیزی در دور ترین گوشه شدم. چیزی که پشت چند صندوق بود و آنقدر من را ترساند که نزدیک بود شمع از دستم بیفتد. شکل تاریکی بود، تقریباً مانند یک کپه لباس کهنه و داشت یک صدا از خودش در می آورد. صدای ضعیف و موزونی مانند نفس کشیدن.

یک قدم به سمت آن کپه لباس کهنه برداشتم. بعد تمام قدرتم را برای تکان دادن پاهایم به کار بردم تا یک قدم دیگر بردارم. درست زمانی که آنقدر نزدیک شده بودم که می توانستم آن را لمس کنم، آن شیء شروع به رشد کرد. از یک سایه روی زمین در مقابل من رشد کرد تا اینکه سه یا چهار برابر بزرگ تر شد.

کمی مانده بود که فرار کنم. آن موجود بلند قد، تاریک، کلاه دار و ترسناک بود و چشم های سبز درخشانی داشت. درست همان لحظه بود که متوجه عصایی شدم که در دست چپش داشت.

شبح گیر از من پرسید: «چه چیزی معتلت کرد؟ تقریباً پنج دقیقه دیر کردی؟»

we are waiting for your next VISIT!



ET-LIBRARY.  
blog.ir